هو العلیم

علّت غربت اولیای الهی

لزوم فهم مبانی، استقلال در تشخیص حق و پیروی آگاهانه از اولیای الهی

بیانات:
حضرت آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدّس‌اللهسرّه

أعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم
بِسمِ اللهِ الرّحمٰن الرّحيم
و صلّی اللهُ عَلَی سيّدنا و نبيّنا أبیالقاسم محمدٍ
و علی اهل بيته الطّاهرين
و اللعنةُ عَلَی أعدائِهِم أجمَعينَ

اهمّیت رفیق در مسیر سلوک

غرض از تصدیع، [1] ایجاد ربط و اُنس و تعلّقی است که الحمدلله موجود است و رفقا به صرف نظر از برکات و نعماتی که به‌واسطهٔ تشرّف به حرم حضرت بی‌بی سلام‌الله‌علیها بهره‌مند می‌شوند، این زحمت را بر خودشان متحمّل شدند و فاصلهٔ مکانی را کم کردند و بر سستی و تکاهل ما چشم‌پوشی کردند، خُب از لطفشان خیلی ممنون و متشکّر هستیم؛ الحمدلله.

من، هم نسبت به دوستان و رفقایی که در اراک هستند و هم در قزوین، این تشرّف [به] خدمتشان را همیشه در دل داشتم و هنوز هم هست و [اینکه] هر سال که خدمتشان برسیم و از نزدیک بهره ببریم.

من جداً خودم از ارتباط با رفقا و دوستان بهره می‌گیرم؛ حالا شاید شما حمل بر تسامح کنید، ولی واقع خود همین است؛ زیرا هریک از افراد برای خودش حساب و کتابی دارد و ما نباید این مطالب را فراموش کنیم.

نحوهٔ نگرش اولیاء و بزرگان به افراد

من به جِدّ این مطلب را خدمت رفقا عرض می‌کنم که، افرادی‌که همّتی دارند، قصدی دارند، دردی دارند و به دنبال راه یافتن و رسیدن به مطلب هستند، نمی‌توانم از کنار این مسئله به سادگی و آسانی بگذرم و مطلب را ندیده بگیرم و به آن قضیّه به‌طور جمعی و اجتماعی نگاه کنم نه فردی.

و من از زمان مرحوم آقا [علامه طهرانی] هم، یک‌چنین حالی داشتم. افرادی که خدمت مرحوم آقا می‌رسیدند، خُب افراد زیادی بودند؛ من هیچ‌وقت به کثرت جمعیّت نگاه نمی‌کردم؛ [مثل اینکه نگاه کنم که] خُب، الآن سی نفر هستند! الآن پنجاه نفر هستند! الآن بیست نفر هستند! [بلکه] نگاه می‌کردم [که] سی تا یک نفر هستند، نه سی نفر. اگر پنجاه تا بودند، [نگاهم این بود که] پنجاه تا یک نفر آمده‌اند. [چنانکه افراد] از شهرستان‌ها می‌آمدند، از سایر بلاد می‌آمدند، هیچ‌وقت در زمان خود مرحوم آقا هم نظرم روی افراد و دوستان ایشان به عنوان یک نَظرهٔ یک جمعی نبوده؛ [که] حالا فرض کنید که [ببینم] کم هستند، نصف اتاق هستند، نصف حسینیه [هستند]، سه نفر هستند، چهار نفر هستند [یا اینکه] تمام حسینیه پر شده، [از این جهت فرقی برایم نمی‌کرد]؛ هریک نفری که می‌آمد و مطلبی داشت، من همان حساب را برای او باز می‌کردم که صد نفر [یا] پنجاه نفر آمدند و این حال را الآن هم دارم؛ یعنی الآن هم همین هستم؛ تفاوتی نکردم. شاید حتّی [الآن] بیشتر هم این مطلب غلبه دارد.

بله، در عین اینکه افراد متفاوت هستند و هر کسی برای خودش پروندهٔ خاص خودش را دارد، هیچ‌کس پرونده‌اش با بقیّه یکسان نیست و ارتباطش با پروردگار مانند بقیّه نیست. هر کسی حساب خودش را دارد و راه خودش را می‌رود و باید به حساب خودش برسد و به مسئلهٔ خودش فکر کند.

رمز موفقیت اولیای الهی

امروز در شرایطی است و فردا ممکن است این شرایط نباشد، ولی آنچه که می‌ماند، اوست که

---

[1] ***لغت نامه دهخدا*** : دردسر رسانیدن، دردسر دادن، آزردگی خاطر، مزاحمت و آزار، رنج و محنت و اضطراب.)محقق)

می‌ماند. شرایط تغییر پیدا می‌کند؛ [شرایط] به‌طورکلّی شاید به یک نحو دیگری درآید، ولی انسان که همراه با شرایط از بین نمی‌رود؛ انسان باقی است. در تحتِ شرایطی، ده سال پیش بوده، در تحتِ شرایطی، پنج سال پیش بوده و در تحتِ شرایطی، امروز هست؛ و شاید فردا به‌طورکلّ، اصلاً شرایط تغییر پیدا کند، ولی باز او هست. پس [مسئله] این است که انسان باید همیشه به فکر خودش باشد.

این قضیّهٔ را من در حالات مرحوم آقا [علامه طهرانی] مشاهده می‌کردم؛ ایشان در ارتباط با اساتیدشان وضعیّت خاصی داشتند؛ اساتیدشان را به جِدّ باور داشتند. وقتی در سخنانشان یا در نوشته‌جاتشان مشاهده می‌کنیم که مثلاً از مرحوم آقای انصاری تعبیر می‌کنند به اینکه: «من وقتی به ایشان نگاه می‌کردم، به‌عنوان پیغمبر خودم نگاه می‌کردم.»[1] ایشان واقعاً این مطلب را به جِدّ می‌فرمودند؛ یعنی [به] این [معنا] نبوده که از روی احساس و این‌گونه مسائل [باشد]!

آدم [وقتی] بعضی [مسائل] را مشاهده می‌کند، [می‌بیند] واقعاً تهوع‌آور و مهوّع [هستند]! مسائلی را می‌بیند، یک چیزهایی را می‌بیند، اصلاً خیلی برای انسان عجیب است که انسان چطور می‌تواند خودش را قانع کند بر اینکه [شخصی] خدمت بزرگان رسیده، خدمت اولیای خدا رسیده، محضر آنها را درک کرده، امّا یک حرف‌هایی می‌زند، یک تصرّفاتی می‌کند، یک کارهایی انجام می‌دهد که اصلاً خیلی باعث شرمندگی و شرمساری است! اقلّاً انتسابمان را برداریم! حالا بعد هر کاری خواستیم بکنیم! هر حرفی خواستیم بزنیم! [امّا دیگر] این انتساب را بیان نکنیم!

علّت غربت اولیای الهی

یک روز خدمت مرحوم آقا [علامه طهرانی] بودم؛ [وقتی] می‌خواستم بیایم بیرون، گفتند: «آقا سیدمحسن کجا داری می‌روی؟» گفتم: «می‌خواهم حرم علیّ بن موسی الرّضا مشرّف شوم»، فرمودند: «بسیار خُب، برو حرم زیارت کن و این پیغام مرا هم به امام رضا برسان و بگو: "امام رضا! در اینجا دوتا غریب وجود دارد؛ یکی شما هستی و یکی هم پدر من!"»

دوتا غریب وجود دارد؛ امام رضای غریب [که] او معروف است دیگر؛ [که] حضرت غریب هستند[2]. بگو: «پدر من هم غریب است!» که حالا شاید اشاره به خود من بود که حواست باشد! بالأخره ایشان از این مسائل داشتند دیگر و شاید هم مطلب ایشان یک مسئلهٔ کلّی بوده.

خُب چرا ایشان غریب بود؟ چرا مرحوم پدر ما غریب بود، چرا؟! خُب این همه افراد از این‌طرف و آن‌طرف پیش ایشان می‌آمدند، وقتی ایشان صحبت می‌کرد، های‌های گریه می‌کردند. هنوز چهره‌هایی که در مقابل ایشان بود، یادم است و چهره‌هایی که اشک از چشمشان می‌آمد و همین‌طور گریه می‌کرد. خُب این اشک که می‌آید، از چشم می‌آید دیگر، از جای دیگر که نمی‌آید؟! خُب داریم می‌بینیم دیگر، [دارد نسبت] به مطالب ایشان گریه می‌کند. این‌هایی که یک‌چنین حالی داشتند چه فکر می‌کردند؟! چه حالی داشتند؟! چقدر معرفت داشتند؟! چقدر به عمق ایشان وارد شده بودند و معرفت پیدا کرده بودند؟! چقدر به مبانی ایشان رسیده بودند؟! چقدر به آن افق فهم و ادراک ایشان رسیده بودند؟! توجّه می‌کنید؟!

همان‌هایی که وقتی چشمشان به آقا می‌افتاد و از چشم‌شان اشک می‌آمد، همین‌که ایشان سرش را زمین گذاشت [و] آن هیمَنِه و هیبت و جلال و عظمت و اشراف و اقتدار کنار رفت، من مسائلی [را] دیدم که [واقعاً] خجالت‌آور و شرم‌آور [بودند!] باور می‌کنید؟! همان شخصی‌که از چشمش اشک می‌آمد! چرا؟! چون او اشکش درِ مشکش است[3]، او از آن باطن و از آن فهم، اشکش نمی‌آید.

---

[1] رجوع شود به ***روح مجرّد***، ص ۶۸۲ و ۶۸۳.

[2] جهت اطلاع بیشتر پیرامون علل غربت امام رضا علیه السّلام رجوع شود به ***روح مجرّد***، ص ۲۰۹ ـ ۲۳۴.

[3] کنایه از اینکه با کوچکترین اتفاقی سریع می زند زیر گریه و آدمی احساسی و زود رنج است. (محقق)

می‌دانید قضیّهٔ اینها مثل قضیّهٔ کیست؟ [مثل] قضیّهٔ آن شخصی است که پسرش را نصیحت می‌کرد و وقتی‌که خوب صحبت‌هایش تمام شد، [گفت:] «خُب پسرجان! خوب مطالب من را فهمیدی؟ چقدر از مطالب را ادراک کردی؟ در این مدّت یک ساعت چه برای تو گفتم؟» گفت: «بابا از وقتی شما حرف زدی، من به کلّهٔ آن خر که آنجا خوابیده بود نگاه کردم؛ شمردم تا حالا هفتاد و پنج تا مگس روی کلّه‌اش نشست و رفت!»[1]

این پدر ما وقتی‌که برای افراد صحبت می‌کرد، من یاد آن خر می‌افتادم که افراد داشتند مگس می‌شمردند! نه اینکه به ایشان نگاه کنند؛ به اینکه ایشان چه مطلبی را می‌خواهد بگوید؟ چه دردی دارد؟ چه مسئله‌ای دارد؟ چه روشی دارد؟ چه فرهنگی دارد؟ چه معرفتی را می‌خواهد القاء کند؟ چه فهمی را می‌خواهد به‌وجود بیاورد؟! توجّه کردید؟!

آیا همین چیزی که ما الآن داریم نسبت به مسائل مختلف و مسائل اجتماعی می‌فهمیم و عمل می‌کنیم، آیا اگر ایشان هم بود همین کار را انجام می‌داد؟!

آیا باید همیشه پیغمبر در کنار ما باشد؟

یعنی ما برای کار و رفتار خودمان، باید فقط و فقط یک فردی زنده باشد و هر روز با او ارتباط داشته باشیم و هر روز بیاییم زنگ منزلش را بزنیم و وارد بشویم [و بگوییم]: «آقا اجازه هست این کار را بکنیم؟ آقا این کار را می‌توانیم بکنیم؟ آقا به این [شخص] می‌توانیم رأی بدهیم؟ آقا امروز می‌توانیم در این مسئله [یا] در این راهپیمایی شرکت کنیم؟ آیا امروز می‌توانیم این عمل را انجام دهیم؟» یعنی [مسئله] این است؟! یعنی فقط ما، این موجود، این انسان دوپا که خداوند خلق کرده؛ به او فهم داده، مغز داده، گوش داده، چشم داده، [پس] آخر این مغز و چشم و گوش برای چه موقعی است؟! برای چه زمانی است؟! خُب وقتی که پیغمبر خودش باشد که [دیگر] ما نیازی به مغز و چشم و گوش نداریم؛ خُب خودش هست دیگر. آقا [فرض کنید] در این قضیّه می‌گوییم: [یا] رسول‌الله نظر شما چیست؟ [حضرت هم می‌فرمایند:] «نظر من این است، خداحافظ شما»؛ حالا چشم داشته باشیم، نداشته باشیم، همین‌قدر که بفهمیم، حالا گوش هم نداشتیم، نداشتیم، [مسئله‌ای نیست!] پیغمبر فرمود: «این کار را بکن، بکن؛ امّا پیغمبر که همیشه زنده نیست، یک روز همین عزرائیل به سراغ پیغمبر هم خواهد آمد، آن روز چه باید کرد؟ آن روز را چه باید کرد؟!

این مرحوم آقا [علامه طهرانی] که هر روز بودند، بیرون می‌آمدند، می‌رفتند، کسی از ایشان سؤال داشت می‌آمدند و پاسخ می‌دادند، وقتی که در مجلس می‌نشستند [با] افراد صحبت می‌کردند؛ روزی هم این عزرائیل به سراغ این آقا خواهد آمد؛ آن روز دیگر چشم بسته خواهد شد، از یک‌چنین شخصی، دیگر گوش چیزی نخواهد شنید، مغز دیگر راجع به مطالب او چیزی را ادراک نمی‌کند، چون دیگر تمام شد، مطلب تمام شد، اگر چیزی بوده مربوط به قبل بوده؛ دیگر از فردا، این آقای طهرانی در قبر قرار گرفت، دیگر تمام شد. [دیگر] نه کسی از ایشان چیزی خواهد شنید [و] نه از ایشان نسبت به مسئله‌ای تصمیمی خواهد دید. همه چیز تمام شد، ما ماندیم و هر چیز [که] از ایشان شنیدیم؛ ما ماندیم و هر چیز [که] از ایشان دیدیم؛ ما ماندیم و هر چه از رفتار ایشان ادراک کردیم؛ چه ادراک کردیم؟! هان!

[این را] درک [کردیم] که بلند شویم به فلان کس که همه هم دیگر فهمیدند! آن برنامه‌ها انجام بشود، بعد هم بگویند: «خُب دیگر شد دیگر، مسئله دیگر شد؛ این‌قدر فهمیدیم، درک ما از علامه طهرانی این‌قدر بوده!» توجّه می‌کنید؟!

---

[1] رجوع شود به ***داستانهای امثال***، حسن ذوالفقاری، ص ۷۹۲.

میزان فهم یکی از شاگردان مرحوم علامه طهرانی

چند شب پیش مشهد مشرّف بودم؛ یکی از دوستان می‌گفت: یک شخصی از همین افراد منتسبین به مرحوم آقا [علامه طهرانی]، داشته جایی صحبت می‌کرده، من هم داشتم می‌شنیدم. واقعاً مطالبی [را] که برای من گفت، من همین‌طور [با تعجّب] نگاهش کردم؛ گفتم این آقایی که عمامه [بر] سرش است، این سال‌ها که پیش مرحوم آقا بوده، واقعاً چقدر فهمیده؟! یعنی همین‌طور فکر می‌کردم؛ به آن شخص گفتم: من دارم فکر می‌کنم [که] او چقدر از پدر ما دریافته، واقعاً چقدر دریافته؟! خیال می‌کنم هیچی دریافت [نکرده است! چون دریافت،] با این مطالب هیچ جور درنمی‌آید، با آنچه را که دارد می‌گوید اصلاً جور درنمی‌آید! [آیا] آن رفعت، آن متانت، آن عزّت، آن افق أعلیٰ، آن فهم عالی أعلیٰ، آن معرفت، آن موقعیّت، آن شعور [که در این سال‌ها از مرحوم آقا دیده،] این نتیجه‌اش است؟! این شخصی که الآن برای افراد صحبت می‌کند و [دارد] به‌عنوان شاگرد علامه [طهرانی] این مطالب را می‌گوید؛ مردم چه می‌گویند؟! آقا جان همه که کاه نخورده‌اند! بعضی‌ها غذایشان یونجه و کاه نیست، چیزهای دیگر است. بعضی‌ها خُب بله، حالا [میان] سالادشان از این مسائل هم پیدا می‌شود؛ ولی همه این‌طور نیستند! می‌فهمند، ادراک می‌کنند، بزرگان را [نسبت به] توقّعی که دارند، در جایگاه خودشان قرار می‌دهند.

آن شب در آن مجلس عنوان عرض کردم که، ما باید عارف را در چه جایگاهی معرفی کنیم؟! این‌جاست که پی‌می‌بریم وقتی ایشان می‌گفتند که: «به امام رضا بگو: که [یا] امام رضا! دوتا غریب در این‌جاست، یکی شما هستید و یکی هم پدر من!» حالا ببینید [که منظور ایشان چه بوده]!

نتیجهٔ سال‌ها همنشینی با پیغمبر

این سال‌های سال در کنار رسول خدا بودن، آیا نتیجه این شد که همین‌که پیغمبر سرش را پایین می‌گذارد، آدم دنبال او برود؟! این نتیجه‌اش است؟! بیست و سه سال با پیغمبر بودن، نتیجه‌اش این است که همین‌که سرش را زمین گذاشت، [بگویند]: یاعلی! ردّ سقیفهٔ بنی ساعده را بگیریم و ببینیم آنجا چه کسی را انتخاب می‌کنند و بعد هم بلند شویم پشت سرش نماز [بخوانیم] و [او را با] سلام و صلوات بالای منبر [بنشانیم] و [سپس] خلیفة المسلمین [خطابش کنیم]! خلیفة المسلمین!

[آیا] نتیجه این بیست و سه سال با پیغمبر [بودن] این است؟! حالا [دیگر] بماند آنهایی که آمدند و زدند و در را شکستند و دخترش را تکّه‌تکّه کردند! آنها حساب خودشان را دارند! [امّا] حالا تو چه؟ تو نیامدی این کار را بکنی، بسیار خُب! [امّا] چرا دیگر سراغ آن رفتی؟ آیا تا آخر عمر که تو در این دنیا هستی باید پیغمبر [در] کنارت باشد؟! خُب این‌طورکه نمی‌شود! آیا تا وقتی که حضرت عزرائیل نیامده و جانت را نگرفته، باید حتماً همسایه دیوار به دیوار پیغمبر باشی تا بتوانی یک کار درست انجام بدهی؟! [آیا] اگر پیغمبر رفت یک محلّهٔ آن‌طرف‌تر [یا در] یک شهر دیگر، [دیگر مسئله] تمام شد؟! دیگر ما هر کاری می‌کنیم؟

[مثل] همین الآن دیگر؛ همین الآن امام زمان علیه السّلام به‌حسب ظاهر [و به]حسب جسمانی کجاست؟ خُب در میان ما نیست دیگر؛ حالاکه نیست، هر کاری دلمان بخواهد می‌کنیم، هر حرفی دلمان بخواهد می‌زنیم، امروز به این باد و فردا به باد دیگر حرکت می‌کنیم، تا ببینیم که باد از کدام سمت دارد می‌آید!

چرا امام زمان ظهور نمی‌کند؟

امام زمان [هم] می‌گوید: [آیا] این است؟! پس من برای چه بیایم؟! چون تا وقتی من برای شما مفید هستم که بغل شما بگیرم بنشینم، [بعد هم بگویم]: چپ نگاه کنی، نکن، راست نگاه کنی، نکن! [امّا] همین‌که از این در رفتم بیرون، دیگر هیچ، همه چیز تمام می‌شود، همهٔ مسائل تمام می‌شود! اینکه به درد نمی‌خورد!

[لذا] می‌گوید: منِ امام زمان به درد شما نمی‌خورم، [این]که تا وقتی کنارتان نشسته‌ام، [بگویید] حرفت را گوش می‌دهیم! بسیار خُب، وقتی رفتی کنار چه؟! وقتی از این در بیرون رفتی چه؟ وقتی از قم به جای دیگر رفته [بود] چه؟ آن‌وقت چه باید کرد؟!

یعنی همه چیز تمام می‌شود؟! همهٔ مسائل تمام می‌شود؟! همهٔ ارزش‌ها تمام می‌شود؟! همهٔ مبانی تمام می‌شود؟! همهٔ معرفت‌ها کنار می‌رود؟! و بعد افسارمان گردن خودمان می‌افتد، هر کاری دلمان بخواهد انجام بدهیم، هر سخنی [بخواهیم] بگوییم و هر تفسیری را مطابق با شرایط روز ارائه بدهیم! [آیا] این‌طوری است؟! این چه سلوکی شد؛ این دیگر چه راهی شد؟! عزیز من اینکه سلوک نشد!

معنای حقیقی سلوک و سالک

سلوک آن است که بود و نبود استاد در کنار تو برای تو فرقی نکند، آن موقع که تفاوتی نکند تازه سالک هستی!

در مواردی که آدم نمی‌فهمد خُب سؤال می‌کند، این[که] مسئله‌ای نیست! فکرت را به‌کار بینداز، اشتباه کردی اشکال ندارد؛ مبانی را یک‌به‌یک در نظر بیاور اگر خطا کردی مهم نیست؛ می‌بخشند، [اینکه] مطلبی نیست. مبنا را در نظر بیاور! نگو: حالا مسئله‌ای نیست، حالا این‌طور است! تکان بخور [و به این فکر کن] که اگر الآن استادت در کنارت بود این کار را نمی‌کردی! اگر این‌طور بودی سالک هستی، داری راه می‌روی، داری حرکت می‌کنی [و] در همان مسیر [استادت] قدم برمی‌داری؛ والاّ اگرنه، [داری به بی‌راهه می‌روی]!

وقتی که انسان در کنار این بزرگان باشد، بخواهد یا نخواهد یک تغییر و تحوّلی برایش پیدا می‌شود، بالأخره شخصی است، بزرگ است، نشسته آنجا و دارد [راهنمایی و دستگیری می‌کند.]

یک‌دفعه در یک مجلس بودم. پرتقال آورده بودند و گذاشته بودند؛ یکی از همین‌ها، از همین‌هایی که بله...! می‌خواست پرتقال بغلی‌اش را بردارد، آن را هم بخورد؛ ـ من داشتم آهسته نگاه می‌کردم ـ [نمی‌دانم] آن بیچاره یا روزه بود یا چه بود که [پرتقالش را نمی‌خورد]؟! او نگاه کرد تا مرحوم آقا [علامه طهرانی] سرشان را آن‌طرف کردند، پرتقال را برداشت گذاشت جلویش و نصف کرد و شروع کرد [به] خوردن! خُب این آدم، همین است، [برای او] بود و نبود آقا فرقی نمی‌کند؛ این همان شخصی است که همین الآن هم، همین حرف‌ها را می‌زند [و] هرکاری [را می‌کند!] دیگر افسار افتاده [بر] گردن [خودش]! حالا آنجا یک نگاهی کرد، [تا] دید آقا سرشان را آن‌طرف کردند، [پرتقال را برداشت!] دیگر نمی‌دانست [که] من دارم نگاهش می‌کنم! میزان برای او فقط نگاه کردن و دیدن آقا است، فقط همین! تا وقتی این است، نه، کاری نمی‌کنیم! [وقتی] سرشان را بلند کردند، پرتقال را می‌گذاریم جلوی خودمان، همین! شعور این‌قدر! فهم این‌قدر! فهم که چه عرض کنم نفهمی این‌قدر! ادب این‌قدر! فرهنگ این‌قدر! و اصالت این‌قدر! توجّه کردید؟! [حالا] شاگرد آقا هم هست، اسممان را هم سالک می‌گذاریم، هم درس می‌خوانیم و هم درس می‌دهیم!

تأکید و تکیهٔ بزرگان بر فهم افراد

لذا ما همیشه در صحبت‌های مرحوم آقا [علامه طهرانی] این مطلب را مشاهده می‌کردیم که ایشان فقط روی قضیّهٔ فهم و معرفت تکیه می‌کردند. اینکه شما مشاهده می‌کنید خیلی‌ها از این تعبیر ما خوششان نمی‌آید و به استهزاء و [تمسخر]، مطلب را این‌طرف و آن‌طرف [نقل می‌کنند]، به‌خاطر این [است] که خُب [از معرفت] خبری نیست، از فهم خبری نیست! لذا بعضی‌ها خیلی هم خوششان نمی‌آید که ما این عبارت را دائما به کار ببریم و استفاده کنیم.

یک مبنا و اصل کلّی بسیار مهم در سلوک

وقتی می‌شنویم که ایشان فرمودند: «در جایی که یقین نداری و اطمینان نداری و باور نداری، قدم نگذار»، این می‌شود یک اصل کلّی؛ این اصل را انسان باید به‌کار بگیرد.

در این مدّت، ایشان و بزرگان نیامدند یک مقدار حرف بزنند و یک [مقدار] صحبت بکنند و یک چیزی بگویند و بعد هم خداحافظ شما! در این مدّت آمدند به ما این مطلب را فهماندند: «ای رفقای ما، ای دوستان ما! ای کسانی‌که اینجا را بر جای دیگر ترجیح دادید و به اینجا آمدید! ای افرادی‌که این مکتب را بر سایر مکاتب ترجیح دادید! می‌دانید که چرا ما مؤفّق شدیم؟! به‌خاطر این بود که به این مطالب عمل کردیم. خُب بسم‌الله، [اگر شما هم عمل کنید، قطعاً مؤفّق خواهید شد]». این را به ما گفتند؛ توجّه کردید؟ با ما که شوخی نکردند.

[زبان حال ایشان این است:] «الآن که ما یک‌چنین وضعیّت و موقعیّتی داریم، یک‌چنین قضیّه‌ای که شما داری به ما نگاه می‌کنی [و] همین‌طوری گریه می‌کنی؛ شما که دفترچه‌ات را درآورده‌ای [و] داری چیزهایی را که من می‌گویم می‌نویسی؛ شمایی که داری نگاه می‌کنی و می‌گویی: عجب، عجب، عجب! خُب این مطالب را که از سر وقت زیادی و فراغت و شنگولی و اینها به شما نمی‌گویم! این مطالب، واقعیّتی است که من آن واقعیّت را رفته‌ام، رسیده‌ام، درک کرده‌ام، به آن مبانی عمل کرده‌ام [و] حالا آن را به شما می‌گویم.»

میزان توجّه و دقت مرحوم علامه در افعال و اعمال اساتیدشان

رفقا باور بفرمایید وقتی که من مرحوم آقا [علامه طهرانی] را در کنار اساتیدشان می‌دیدم، ـ از همان زمان طفولیّت که پنج سالم بود، مثل فیلم در ذهنم می‌آید و می‌رود؛ من حافظه‌ام در این مطالب و این [مسائل] بد نیست، مطالب یادم است؛ چهارپنج‌ساله بودم که ایشان را در کنار مرحوم آقای انصاری می‌دیدم؛ ـ [آن‌موقع] چهارسالم بود. نگاه کردن ایشان به استادش را هنوز در ذهن دارم، که چطور دارد به استادش نگاه می‌کند و چطور مطالب را هنوز از دهان استاد [بیرون] نیامده می‌قاپد و می‌گیرد و می‌خورد و می‌بلعد! آن نگاه‌ها هنوز در ذهنم است.

و بعد که بزرگ شدیم، ارتباط ایشان [علامه طهرانی] با مرحوم آقای حدّاد و مجالسی که بود، اینها را تماماً در ذهنم [دارم]. وقتی که [به ایشان] نگاه می‌کردم، آن‌چنان محو استاد بود [کأنّ می‌خواهد] از اشاره و چشم و خط و خال و ابروی استاد مطلب را بیرون بکشد و به‌کار بگیرد و به‌کار ببندد! [مثلا] به ما می‌گفتند: «دیشب آقای حدّاد یک‌چنین مطلبی را گفتند، یادتان می‌آید؟ [فهمیدید] منظورشان چه بود؟ ـ به ما هم یاد می‌داد ـ منظور ایشان چه بود که دیشب این حرف را زدند؟ دیروز ظهر یادتان می‌آید که آقای حدّاد لابه‌لای صحبت‌ها و مطالبشان این عبارت را گفتند؟ می‌دانید چه می‌خواستند بگویند؟!» حالا یا ما [مطلب را] می‌گفتیم، یا نه! می‌گفتند: «نه، این منظور بوده؛ قصدشان از این صحبت این بوده و مطلبشان این بوده.»

خُب دارند می‌گویند: «بسم‌الله دیگر! منِ سیّد محمّدحسین حسینی طهرانی رفتم و عمل کردم و به این مطلب رسیدم؛ خودت هم داری می‌بینی، من الآن جلوی شما هستم [و] داری می‌بینی دیگر؛ اگر نمی‌دیدی که اینجا نمی‌آمدی! داری می‌بینی که آمدی؛ داری می‌بینی این مطلبی که در این‌جاست، در جای دیگر نیست؛ داری می‌بینی این مرامی که در این‌جاست در جای دیگر نیست؛ خودت داری می‌بینی! خُب حالا [که] همه را دیدی، [امّا] رفتی! خُب چرا انسان واقعا استفاده نکند؟!

تا چه زمانی باید با رفیق همراه باشیم؟

لذا فقط به فکر خودمان باشیم؛ [البته] نه‌اینکه به فکر رفیق نباشیم! رفیق هم چون در راه هست، ما آن وحدت و اتّحاد و اشتراک و معیّت را احساس می‌کنیم؛ ولی وقتی که احساس کردیم مطلب به‌صورت دیگر است، دیگر نباید خودمان را معطّل [رفیق] بکنیم، قضیّه این است!

من در زمان سابق وقتی که مرحوم آقا [علامه طهرانی] را با رفقایشان می‌دیدم، همان رفقایی که با آقای انصاری بودند، رفقایشان با آقای حداد بودند، من وقتی که می‌دیدم، واقعاً بین ایشان و بین دوستانشان هیچ دوئیّتی [را] احساس نمی‌کردم؛ یعنی نحوه رفت‌وآمد و دلسوزی و پیگیری و...؛ واقعاً خیلی عجیب [بود]! من از این نحوه ارتباط و گرمی و علاقه و ایجادِ اُنس و اُلفت بین دوستان و حلقهٔ

اجتماع همهٔ افراد حکایت‌ها دارم، که اگر به شما بگویم [از این]که چقدر ایشان نسبت به این قضیّه اهتمام داشتند، جدّاً مبهوت می‌شوید!

ولی وقتی کارشان رسید به یک‌جا که دیدند دیگر صحبت برای یک عدّه فایده‌ای ندارد، دیگر خودشان را معطّل نکردند؛ [که] حالا بیایند و بشینند و زانوی غم بغل بگیرند که: ای وای، چرا آن [شخص] این‌طور شد؟! ای وای، چرا آن [دیگری] این‌طور شد؟! صاف آمدند و راه خودشان را رفتند؛ در عین اینکه تا آخر عمر حتّی اگر کاری از دستشان برمی‌آمد انجام می‌دادند، یعنی [واقعاً] ایشان خیلی روحیّهٔ عجیبی داشتند!

جریانات بعد از مرحوم علامه

یک وقتی یک نفر، یکی را می‌گذارد کنار و بعد هر چه هم دلش می‌خواهد پشت سرش می‌گوید! ما هم بعد از زمان مرحوم آقا [علامه طهرانی] مشمول یک‌چنین لطف‌هایی شدیم! خُب خط و خطوط نمی‌خواند دیگر! او می‌گوید: «من این را قبول دارم»، خُب این را هم بنده قبول ندارم؛ خُب [حالا] سرم را می‌بری، [خُب] بیا بِبُرش! من می‌گویم: آقا این سفید است، می‌گویند: «نه‌خیر، این سیاه است!» [من می‌گویم:] بسیار خُب حالا تو سیاه ببین! می‌گویند: «نه، تو هم باید سیاه ببینی!» می‌گویم: خُب چه‌کار کنم! این مردمک من سفید می‌بیند؛ یک کاری بکن، دوایی بده، قرصی بده، شربتی، آمپولی بده که سیاه ببینم! حرفی نداریم؛ باشد سیاه ببینیم، سرخ ببینیم، سبز ببینیم، هرچه [بگویید]؟! ولی تا وقتی این مردمک من، این را سفید می‌بیند، خُب من نمی‌توانم بگویم که سیاه است! [می‌گویند:] «نه، اصلاً باید بگویی سیاه است!» من نمی‌گویم سیاه است! [می‌گویند:] «نمی‌گویی، بی‌خود کردی نمی‌گویی! اصلاً تو چه کسی هستی که می‌گویی [این سفید است]؟!

جدّاً می‌گویم‌ها! باور بفرمایید؛ خیال می‌کنید من دارم شوخی می‌کنم! باور کنید قضیّه این بود! می‌گویند: «باید بگویی سیاه است والاّ برو پی کارت!» عجب! می‌گوییم: چَشم، ما می‌رویم پی کارمان، ولی این سیاه نمی‌شود، این سفید می‌ماند؛ با رفتن ما این سیاه نمی‌شود، یا اگر سیاه است سفید نمی‌شود!

ما وقتی‌که تاریخ می‌خواندیم، گاهی من باور نمی‌کردم [که] آخر چطور می‌شود یک نفر بیاید [و] این‌طور قضاوت کند، این را بگوید، آن را بگوید! آخر یعنی چه؟! آخر چطور می‌شود؟!

وجه افتراق انسان با سایر حیوانات در مسئلهٔ فهم

آخَر آقاجان! [بالأخره] بین ما و بین گوسفند یک افتراق‌هایی هست؛ [اگر] گوسفند را شما طناب در گردنش بیندازید، می‌کشید دنبالت می‌آید، کاری ندارد که صاحبش کیست، هر کسی آن را می‌کِشد صاحبش اوست، گوسفند این است دیگر! در حیوانات الاغ و[و بعضی از حیوانات این‌طور هستند]، یعنی هر کسی آن را می‌کشاند، او صاحبش است؛ حالا نمی‌دانم شاید یک حیوان‌هایی داریم [که] صاحبش خودش را [بشناسد، مثلاً] سگی [یا حیوانی] باشد که فقط از صاحب خودشان [اطاعت بکنند]؛ ولی شما [اگر] یغهٔ الاغ را سفت بگیری، سوارش بشوی می‌رود؛ [یا مثلاً] اسب را همین‌که شما سوارش شدی، لگامش را برداشتی، زین را به آن مهمیز زدی، راه می‌افتد، این دیگر [کاری ندارد به اینکه چه کسی سوارش شده است!] گوسفند را همین‌که شما یغه‌اش را گرفتی راه می‌افتد می‌رود در این خانه، می‌رود در آن خانه!

اما انسان با چهارپا فرق می‌کند، انسان دنبال هر کسی طناب را [به گردنش] انداخت نمی‌رود، [نگاه می‌کند] این کیست که دارد او را می‌کشد؟ شاید او را به پرتگاه ببرد، شاید او را به مهلکه ببرد، شاید می‌خواهد او را از بین ببرد! این فرق را خدا بین انسان و بین این گوسفند که بع‌بع می‌کند گذاشته است؛ [امّا] ما آمدیم این فرق را کنار گذاشتیم؛ [لذا] هر کسی طناب گردنمان می‌اندازد، کلّه را [پایین] می‌اندازیم و [به‌دنبالش] می‌رویم! منتها آن گوسفند بیچاره، با چهاردست‌وپا می‌رود، ما با دوپا می‌رویم؛ [مسئله] یکی است، خط یکی است، هدف یکی است، هدف بی‌هدفی است، هدف بی‌مقصدی است، هدف پوچی است!

من [با خود] می‌گفتم آخر چطور می‌شود؟! [بالأخره] آدم فکر می‌کند دیگر؛ می‌بیند هرطور [به قضیّه نگاه می‌کند جور در نمی‌آید!] آخر این [شخص] که در زمان پیغمبر می‌فهمید، پای صحبت پیغمبر می‌شنید، همین دیروز، [هنوز] بیست‌وچهار ساعت نگذشته که پیغمبر آمده صحبت کرده که: «من دارم از میان شما می‌روم [و در میان شما] علی را می‌گذارم»، إنّی تارکٌ فیکُمُ الثَّقَلینِ: کِتابَ اللهِ و عِترَتی،[1] روز قبل ابوبکر را کنار می‌زند، مردم اینها را با چشم خودشان دیدند! خب خیلی عجیب است دیگر! همین‌که می‌گویند: «پیغمبر از دنیا رفت»، کلّه را عین بُز می‌اندازد [پایین و] به سمت سقیفه می‌رود! یعنی ما [واقعاً] نمی‌توانیم [این قضیّه را] باور کنیم.

پی بردن به حقّانیت تاریخ و تکرار جریان واحد

بعد از اینکه مرحوم آقا [علامه طهرانی] از دنیا رفتند ما دیدیم قضیّه همین است؛ تازه باور کردیم که بعد از پیغمبر چه اتّفاقی افتاده! می‌گویم: آخر شما چه دلیلی داری بر اینکه مطلب این است؟ [می‌گویند:] «علم تو حجابت شده!» عجب جوابی! بابا، من اصلاً بی‌سواد [هستم]؛ بنده این عمامه را برمی‌دارم و می‌گذارم اینجا؛ این هم لباسم، [این راهم] درمی‌آورم، تا دیگر خیالتان جمع باشد؛ [من اصلاً] بی‌سوادِ بی‌سواد [هستم]! دارم این سؤال را می‌کنم که شما روی چه حسابی فلان کار را انجام می‌دهی؟! [می‌گویند:] حرف می‌زنی، زبان درآوردی؟! [عجب!] ای بابا!

[لذا] تازه فهمیدم بعد از پیغمبر چه شده، تازه فهمیدم بعد از پیغمبر چه اتّفاقی افتاد! دیدم همان است، هیچ تفاوتی ندارد. تازه به حقّانیت تاریخ پی بردم؛ باور کردم که در این بستر تاریخ یک جریان بیشتر نیست [و آن] جریان فهم و جریان نافهمی، جریان شعور و جریان بی‌شعوری، جریان عقل و جریان جهل [است]؛ [بنابراین] در طول تاریخ و در بستر تاریخ همیشه یک حرکت در جریان بوده؛ این‌طرف عاقل، فهیم، شاعر، مُدرک؛ [آن] طرف نفهم، اُلاغ، حیوان، بز، گوسفند، جاهل.

حالا [نسبت به] آن مراتب دیگر، [مثل] تعصّب و عناد و ...، اصلاً یک مسئلهٔ دیگری است.

شرایط و بستر مناسب برای ظهور امام زمان

[لذا] این مسئله [و جریان] باید تغییر پیدا کند؛ این قضیّه که تغییر پیدا کرد، آن وقت، وقت ظهور حضرت است؛ البتّه ظهور و تجلّی باطن برای سالک. از نظر ظاهر هم مطلب به همین کیفیت است [و] تا وقتی‌که مردم و اجتماع جای این‌دو را با هم عوض نکردند، از امام زمان خبری نیست؛ [امّا] وقتی‌که آمدند جای عدم تعقّل را به تعقّل دادند، جای بی‌شعوری را به شعور دادند، جای نافهمی را به فهم دادند، جای عدم درک را به درک دادند، جای تبعیت کورکورانه را به استقلال و حرّیت دادند، آن موقع می‌بینیم، هان! دارد یک خبرهایی می‌شود، یک مسائلی می‌خواهد اتّفاق بیفتد؛ که البتّه [اخیراً] یک مقداری، یک تکان‌هایی، یک مسائلی مشاهده می‌شود!

و الاّ امام زمان برای چه کسی بیاید؟! همین افراد هم از زمان پیغمبر تا حالا بودند دیگر، در طول تاریخ و قبل آن هم، حضرت ابراهیم و موسی و عیسی و هود و شیث و صالح و تا حضرت آدم، همهٔ اینها همینطور بودند دیگر، مسئله هیچ تفاوتی نکرده؛ گلبول سفید همان است، گلبول قرمزها همان است، مغزها همان است، گوش و چشم و دِماغ و اینها همه همان است، تفاوتی نمی‌کند؛ پس برای چه امام زمان بیاید؟!

همیشه باید از خداوند فهم بخواهیم

إن‌شاءالله امیدواریم که خداوند فهم ما را نسبت به مسائل باز کند، گوش ما را نسبت به حقایق باز کند، باور ما را نسبت به مبانی بزرگان قوی و قویم کند و بدانیم که راه خدا و مسیر به‌سوی خدا همیشه باز است و همیشه طالب می‌طلبد و این سفره همیشه گسترده است و درب منزل باز است؛ منتها یک

---

[1] ***کفایة الأثر***، ص ۱۳۷؛ ***مسند أحمد***، ج ۱۷، ص ۲۱۱.

همّتی برای آمدن و نشستن بر سر سفره [می‌خواهد]؛ و الاّ مطالب و مسائلی را که بزرگان فرمودند [و] تذکر دادند هست و در اینجا فهم، اختصاص به طبقهٔ خاصی ندارد؛ خیال نکنید فقط آنهایی که معمّم هستند فهم دارند، نه، فهم یک نعمتی است الهی که خداوند این نعمت را به هر کسی که بخواهد عطا می‌کند و هرکسی نخواهد به او عطا نمی‌کند؛ چه عمامه بر سر داشته باشد [و] چه نداشته باشد؛ عزیز من عمامه فهم نمی‌آورد، قبا و لباس فهم نمی‌آورد! [بلکه] آنچه که فهم می‌آورد خواستِ خود ماست، [اینکه آیا] می‌خواهیم بفهمیم یا نه؛ مطلب این است، این قضیّه مهم است [که] می‌خواهیم بفهمیم یا نه![1] و همیشه باید فقط به خودمان و به موقعیّت خودمان و به درد خودمان نگاه کنیم و به اینکه بالأخره این دو روز می‌گذرد و چه بهتر که انسان نصیبش از این گذشت ایّام و از این گذرا، نصیب بهتری باشد؛ إن‌شاءالله.

اللَهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد

[1] جهت اطلاع بیشتر، رجوع شود به ***الکافی***، ج ۱، کتاب العقل و الجهل، ص ۱۰ ـ ۲۹.